

## در ابتدا

۱۹۶۲

ارنست یانگ در روز بازگشایی نمایشگاه جهانی باحوصله و زیر سایه ایستاده بود. از مزایای داشتن کارت وی آی پی این بود که می توانست صدها تن از مردم شاد را داخل نمایشگاه ببیند که تقریباً همه دستشان کتابی آبی درباره‌ی اجتماع سیاتل داشتند و بهترین لباسشان را در عصری خنک و روز شنبه پوشیده بودند. مردها و زن‌ها با لباس‌های پرزرق و برق نیمی از استادیوم یادبود را پر کرده و دور هم نشسته بودند. انگار رودخانه‌ای از کت و شلوارهای پشمی و کراوات‌های پلی استری و کلاه‌های سیلندری به سمت موج شکن داشتند حرکت می کردند.

ارنست دلش می خواست میان جمع برود و توی جشن باشد. دوست داشت خیلی کارها بکند. مثلاً روز ولنتاین همراه همسرش به رستوران کالینز برود و آنجا غذا بخورند یا در امتداد اقیانوس آتلانتیک قدم بزنند یا در صندلی فرست کلاس بوئینگ هفتصد و هفت لم بدهند و پرواز کنند. منظره‌ی جشن اغواکننده بود اما این چیزها فقط جای یک نفر را برای ارنست پررنگ تر می کرد که نبود تا لحظه‌ها را با او سهیم بشود. پس داشت به شدت دنبالش می گشت تا یک جایی از جشن پیدایش کند.

آن شخص گریسی بود، همسر محبوبش به مدت چهل سال. آنها هم را از بچگی می‌شناختند و خیلی وقت پیش خانه‌ای خریدند و برای ازدواج به کلیسا رفتند و خانواده تشکیل دادند. اما حالا خاطراتشان مثل تکه‌های خرد شده‌ی شیشه‌ای روی پیاده‌رویی مرطوب ریخته شده بود. انعکاس اولین بوسه‌هایشان، چهل سالگرد ازدواجشان، لبخند دخترانشان که نوپا بودند، بسته‌ای شمع خاموش تولد و در آخر خاطره‌ی دکترها و بیمارستان سرد و اتاق انتظار.

حقیقت ماجرا این بود که این اواخر گریسی سخت او را به خاطر می‌آورد و ذهنش مثل آینه‌ی یک‌طرفه شده بود. ارنست می‌توانست خودش را توی گریسی به وضوح ببیند اما به خاطر بیماری که برای گریسی پیش آمده بود او را نمی‌شناخت و حالش خوب نبود و رفتارهای مناسبی نداشت.

ارنست همان‌طور که قولنج انگشتانش را می‌شکست مفاصلی که آرتروز داشت را ماساژ می‌داد و به سنش فکر می‌کرد. شصت و چهار؟ شصت و پنج؟ شصت و...؟ کسی نمی‌دانست دقیقا چند سال دارد. تاریخ تولد توی گواهینامه‌ی رانندگی‌اش با آن جلد خاکستری که بالایش نوشته بود شرکت تاکسیرانی شصت و سه سال را نشان می‌داد اما خودش می‌دانست این تاریخ دقیق نیست. او چین را وقتی که پسر بچه بود و جنگ و قحطی تویش رواج داشت ترک کرده و هیچ سند و مدرکی از آن دوران با خودش همراه نداشت.

ارنست به خاطرش می‌آورد که یک روز صبح گریسی از خواب بیدار

شد و گریه کرد. یادش نمی‌آمد کجاست و به شدت اشک می‌ریخت و آرام نمی‌شد. دکتر لوک با اشک‌هایی که توی چشمانش جمع شده بود به ارنست و دخترشان گفته بود گریسی به یک نوع بیماری ویروسی نادر به نام منتزیت مبتلا شده. دکتر لوک همیشه در قبال بیمارانش با ادب و نزاکت بود و ارنست می‌دانست او دارد به خاطر دخترش دروغ می‌گوید. او گریسی را وقتی جوان بود هم معالجه کرده بود و خوب می‌دانست مشکلش از کجاست. دکتر ادامه داد: این مسائل گاهی پنهن می‌مونه و بعد از ده‌ها سال دوباره برمی‌گرده. غیر رایجه اما اتفاق می‌افته. من قبلا این بیماری رو توی بیماران دیگه دیده‌م. واگیردار نیست اما...

ارنست به خاطر می‌آورد توی مدت کوتاهی بعد از اینکه بیماری همسرش تشخیص داده شد حالش چطور وخیم‌تر می‌شد. می‌دید گریسی چطور موهایش را می‌کشد و دسته‌دسته روی لباسش می‌ریزد. که چطور گریسی بستری شد و تقریباً یک ماه بعد کاملاً هوشش را از دست داد. ارنست با متخصصانی که پیشنهاد شوک‌درمانی را به او داده بودند سخت می‌جنگید یا بدتر از آن کسانی که می‌گفتند به بیمارستانی در ایالت غربی بروند تا آنها به روش قرون وسطایی تکه‌ای از مغز گریسی را بردارند.

ارنست به صبرش ادامه داد تا اینکه دکتر لوک مقدار بیشتری از پنی‌سیلین را برای گریسی تجویز کرد تا حالات جنونش فروکش کرد و حالا به درجه‌ی تازه‌ای از طبیعی بودن برگشته بود. اما بعد آسیب‌های دیگری به او وارد شده بود. بخشی از حافظه‌اش مثل تخته‌سیاهی که چیزهایی رویش نوشته بودند پاک شده بود. گریسی فقط وقتی به خواب

می‌رفت که به آهنگ‌های قدیمی ژوزفین بیکر و ادیس پایف گوش می‌داد. هنوز لبخند می‌زد وقتی صدای بارانی که به سقف می‌خورد را می‌شنید و از رایحه‌ی رزهای تازه‌ای که توی مغازه‌ی گل‌فروشی می‌دید لذت می‌برد اما اکثر روزها حضور ارنست برایش مثل ناخن کشیدن روی تخته‌سیاه بود و گریسی با حالت تشنج و خشم بودنش را پس می‌زد.

- فکر نمی‌کردم ماهی که کلنگ‌زنی این شهر شروع می‌شه آخرین ماه کنار هم بودن ما باشه.

وقتی گریسی توی بیمارستان بستری بود همه‌چیز بدتر شد. نماینده‌ای از ایالت و دپارتمان واشنگتن دم خانه‌ی ارنست پیدایشان شد.

- سلام آقای یانگ! ما خبر بدی داریم که باید به اطلاعاتتون برسونیم.

می‌تونیم بیایم داخل؟

هر دو مهربان و مودب بودند. حتی عذرخواهی هم کردند بابت مزاحمتشان. همان‌طور که گفتند سه تا از اتاق خواب‌های خانه‌ی ارنست که در امتداد باغچه‌اش بودند، همان باغچه که ردیفی از یاس‌های بنفش زینتی داشت و تنها خانه‌ای بود که ارنست مالکیتش را داشت و جایی که دخترانش اولین قدم‌هایشان را تویش برداشته بودند، مانع ساخت آزادراه اورت - سیاتل - تاکوما بود. آزادراهی که میان ایالتی جدید مثل خطی ارتباطی ساخته می‌شد تا راه‌های واشنگتن و اورگان و کالیفرنیا را به هم متصل کند. گفتند خانه‌اش مزاحم ساخت آزادراه است و باید خانه را به دولت بفروشد. در کمتر از یک هفته به او و همسایه‌اش پول عادلانه‌ای برای املاکشان پرداختند و طی نود روز منزلشان تخلیه شد.

ارنست با افسوس به خودش می گفت میان آن همه ملک، خانه‌ی ما فقط مزاحم بود. وقتی همسر مریضش و دختر بزرگش جو جو را به خانه‌ی جدید برد خودش برگشت و از توی پیاده رو تمام خانه‌های محله را نگاه کرد که فروخته شدند. خانه‌ها را خراب و گودبرداری کرده بودند و زمین‌ها مسطح شده و خاک‌ها با کامیون‌ها از محل برده شدند تا همه چیز واقعا ویران بشود. پیش از این نابودکننده‌ها تابلوی چوبی که از جنس بلوط بود و ارنست سال‌ها پیش آن را جلوی باغچه‌اش نصب کرده بود و لوازمی مثل دستگیره‌ی در شیشه‌ای و حتی آبگرمکن قدیمی که توی زمستان‌ها نشت می کرد را دزدیده بودند. تنها چیزی که از خانه سر جایش باقی ماند درخت گیلاسی بود که در امتداد خیابان قرار داشت. ارنست یادش بود وقتی انبوهی از کامیون‌های دیزل‌سوز و تراکتورها رسیدند چه حالی داشت. به محض اینکه ارنست راه افتاد بادی توی شکوفه‌های گیلاس پیچید. وقتی مرد جوانی بود حرف اول اسم خودش و همسرش را روی درخت گیلاس حیاطشان حک کرد و بعدها هم نام دخترانش را. ارنست می دانست دیگر تا ابد درخت گیلاس را نمی بیند.

ارنست عطر تازه‌ی آبنبات پشمکی تازه را استشمام می کرد که هنوز داغ بود و یاد سیب‌های قندی جادویی و شیرین افتاد. خیلی واضح خاطرات گذشته‌اش را دوباره احساس می کرد. اصلا زمان حال فقط با مرور گذشته است که می گذرد. ارنست به عکسی که از دو دخترش توی کیفش داشت نگاه کرد و به فکر فرو رفت. رفته بود به گذشته و داشت با آنها شانه‌به‌شانه در اولین نمایشگاه جهانی سیاتل که به طرز عجیبی چیده شده بود قدم